

پشت درهای حرمسرا

درسی برای قصه‌گویی، درسی برای زندگی

خاله‌خاور همیشه به من می‌گفت: «مرجان، چه بر سر تو خواهد آمد؟» هروقت کار ابلهانه‌ای از من سر می‌زد، هروقت پایم به کوزه روغن می‌خورد و آن را روی زمین سرنگون می‌کردم یا به زغال‌های اجاق خیره می‌شدم و آن‌قدر به رویا فرو می‌رفتم تا عدسی روی آتش می‌سوخت، خاله‌خاور همین جمله را تکرار می‌کرد. اما می‌دانستم او منظور دیگری دارد. شاید من هرگز به خانهٔ بخت نمی‌رفتم. هیچ‌کس حاضر نبود عروسی لنگ با پای کچوکوله را به خانهٔ خود ببرد. با آنکه می‌توانستم به سرعت بدوم، سبویی را روی سرم حمل کنم و مثل دخترهای دیگر با گوشت بره آبگوشت بپزم، اما نمی‌توانستم از بخت نامردم، از پای لنگم، فرار کنم. بخت نامراد. بدین ترتیب تمام عمر باید با صدقه خویشاوندانم

زندگی می‌کردم. اما مشکل اینجا بود که من خویشاوندی نداشتم. خاله‌خاور، خاله واقعی من نبود. از این گذشته او و عموالی پیر بودند و روزگار با آنها بر سر مهر نبود. وقتی آنها از این جهان می‌رفتند، هیچ‌کس به داد من نمی‌رسید. این بود که خاله‌خاور به بالای سرش نگاه می‌کرد، آهی از ته دل می‌کشید، و می‌پرسید: «مرجان، چه بر سر تو خواهد آمد؟»

در این دنیا هیچ‌کس نمی‌داند چه بر سر آدم‌ها خواهد آمد. واقعاً چه بر سرم می‌آید؟ هیچ‌کس نمی‌دانست.

اولین بار که پایم به حرمسرای شهریار رسید امیدوار بودم، حتی یک لحظه هم که شده، شهرزاد را ببینم. شهرزاد قهرمان من بود. او خودش را به همسری مردی درآورده بود که همسرانش را یکی بعد از دیگری می‌کشت. این مرد هر شب دختری را به زنی می‌گرفت و بامداد روز بعد می‌کشت. تا آنکه، با شهرزاد ازدواج کرد.

همچنان که از دروازه‌های کاخ وارد می‌شدیم و از حیاط بیرونی آن می‌گذشتیم، خاله‌خاور به من هشدار داد: «مرجان، سرت را پایین بینداز و مواظب حجابت باش. توی حرمسرا زن‌ها انواع لباس‌ها را می‌پوشند، با این‌همه تو حُجَب و حیای

خودت را حفظ کن.»

چادرم را جمع و جور کردم و آن را از زیر چانه‌ام چنان محکم چسبیدم که فقط گردی صورتم پیدا بود. نور خیره‌کننده خورشید بر سنگ‌های مرمر حیاط می‌تابید و درون آب‌نمای کاخ پخش می‌شد. به جستجوی درِ حرمسرا به جلو خیره شدم، اما سایه‌هایی که انتهای حیاط را دربر گرفته بودند، تیره‌وتار بودند و چیزی از میان آنها دیده نمی‌شد.

با آنکه شیفته دیدن حرمسرا بودم، اما کمی می‌ترسیدم. شنیده بودم که شهریار پس از اطلاع از بی‌وفایی همسرش، جوی خون راه انداخته بود. می‌گفتند او ابتدا، جز مادرش، تمام بردگان و خدمتکاران و زنان حرمسرا را قتل‌عام کرده بود و پس از آن عهد کرده بود کاری کند که دیگر هیچ زنی فرصت خیانت به او را نیابد. علت تصمیم شهریار به کشتن همسرانش نیز همین بوده است.

خاله‌خاور توی سایه‌ها، جلو دو لنگه در چوبی و بلند، ایستاد و با نگهبان‌های دم در صحبت کرد. نگهبان‌ها با کلاهخودهای بلندی که بر سر داشتند و خنجر و شمشیری که به کمر بسته بودند، عبوس و ترشرو به نظر می‌آمدند.

از هنگامی که یکی از کشتی‌های تجاری غرق شده و

عموالی^(۱) داروندارش را از دست داده بود، سال‌ها می‌گذشت. خاله‌خاور از آن زمان تاکنون دیگر به اینجا نیامده بود. اما پیش از آن برای فروش ابریشم و جواهرِ سرزمین‌های دوردست، اغلب به حرم رفت‌وآمد می‌کرد. با آنکه از او خواهش کرده بودم تا مرا هم با خود ببرد، اکنون به چیزهای دیگری فکر می‌کردم. پس از آنکه لنگه‌های در، ابتدا ناله‌کنان روی پاشنه چرخیدند، سپس با صدایی خشک پشت سر ما بسته شدند و ما خود را در راهرویی نیمه‌تاریک در مقابل دو خواجه‌باشی پابرنه حرمسرا دیدیم، افکار دیگری نیز به ذهنم هجوم آوردند. شنیده بودم زنی که از درهای حرم داخل شد، هرگز زنده از آن بیرون نخواهد آمد. و اغلب هم همین‌طور بود.

با این‌همه به ما که فقط برای فروش کالا داخل حرم شده بودیم، اجازه خروج می‌دادند. در این مورد تردیدی نداشتیم و خاله‌خاور هم به من اطمینان داده بود.

از آنجا که تاریکی، ناگهانی بود و چشمانم هنوز به آن عادت نکرده بود، اطرافم را خوب نمی‌دیدم. با این‌همه درحالی‌که سعی می‌کردم لنگی پایم را پنهان کنم، خاله‌خاور را که چادر

1. Eli

بلندش به زمین می‌سایید و پشت سر یکی از خواجه‌های حرمسرا قدم برمی‌داشت، دنبال می‌کردم. هوای خنک بدنم را دربر گرفت و لحظه‌ای از گرمای خورشید، رهایی یافتم. طولی نکشید که صدای پاشیدن آب به گوشم خورد و عطر چوب صندل و گل‌های گوناگون هوا را پر کرد. در آن لحظه دیگر به خوبی اطراف را می‌دیدم. ما از در بزرگ دیگری گذشته و وارد یکی از تالارهای کاخ شده بودیم.

تالار گرچه روباز به نظر می‌آمد، اما روباز نبود. گنبد بالای تالار چنان بزرگ و بلند بود که گویی سقف آن به آسمان می‌رسید. نور ملایم خورشید از لابه‌لای پشت‌دری‌های چوبی و منبت‌کاری شده به درون گنبد رخنه می‌کرد و به کف و دیواره‌های تالار می‌تابید. روشنایی در میان آبی که از آب‌نما بیرون می‌زد، می‌رقصید و چون نقره‌مذاب بر سطح حوض پخش می‌شد. پرندگان در میان شاخ‌وبرگ درختان میوه و بوته‌های گلی که با بوی خوش خود هوا را عطرآگین کرده بودند، در پرواز بودند. قالی‌های لاکی زیبا، با تاروپودی از طلا و پشم، سنگ‌های جواهرنشان کف را فرش کرده بودند.

به جستجوی نشانی از لکه‌های خون به کاشی‌های حوض و آب‌نما نگاه کردم اما جز حاشیه‌های رنگارنگ کاشی‌ها، همه

جای آنها مثل برف سفید بود.

خواججه‌باشی حرمسرا گوشه‌ای روی بالشی بزرگ نشست. من در یک آن و از زیر چشم او را نگاه کردم. مردی سیه‌چرده بود که اگر لباس ابریشمی‌اش را ندیده می‌گرفتم، با خواججه‌های دیگر حرمسرا فرقی نداشت. صورت همه آنها صاف و بی‌مو بود و کمر و شکمی بزرگ و چاق داشتند.

خاله‌خاور چادرش را از سر برداشت و گره بقچه‌اش را باز کرد. سپس بقچه را پهن کرد و مشغول چیدن اجناسی شد که با خود آورده بود. آنچه خاله‌خاور آورده بود، گنجینه شخصی او و بازمانده روزگار ثروتمندی‌اش بود. توی بقچه انواع گلوبند و گردنبند و النگوهای جواهرنشان، درمیان پارچه‌های ابریشم و اطلس و حریر گل‌دار، به چشم می‌خورد. عموالی به فروش آنها راضی نبود، اما خاله‌خاور گفته بود: «چاره‌ای نداریم، باید خراج سالیانه‌مان را بپردازیم.» اکنون به او نگاه می‌کردم تا ببینم آیا برای از دست دادن پس‌انداز همه عمرش ناراحت است یا نه. اما خاله‌خاور همه آنها را به سرعت روی بقچه مرتب کرد و فقط به‌هنگام چیدن گل‌سینه‌ای سنگی و لاجوردی دست‌هایش کمی لرزید.

زیر سقف تالار جز صدای ریزش آب از آب‌نما، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. با این همه چنان که علامتی مخفی داده باشیم،

ناگهان صدای پیچ‌پیچ عده‌ای، همراه خش‌خش لباس‌ها و صدای جرینگ‌جرینگ خلخال‌هایشان را روی کاشی‌ها شنیدیم.

شهرزاد را با اندامی کشیده و شاهوار، چنان‌که کوزه‌ای بر سر داشته باشد و به نرمی و ظرافت از میان تالار گام بردارد، مجسم کردم. شهرزاد نه شور و شوق بیش از حد نشان می‌داد و نه حرص و طمع. او با خاله‌خاور خوش‌وبش می‌کرد، سپس به سوی من می‌چرخید و آن‌گاه چیزی توی چشم‌هایم او را مجذوب خود می‌کرد. آیا شهرزاد متوجه می‌شد که من هم مثل خودش از هنر گفتن قصه‌های قدیمی بهره‌مند هستم؟ آیا می‌دانست که خود او کم و بیش الهام‌بخش من است؟ آیا خبر داشت که دلم می‌خواهد مثل او باشم؟

- مرجان! از خواب و خیال بیا بیرون، بقچه‌ات را باز کن! به سرعت چادرم را برداشتم، گره‌های بقچه‌ام را باز کردم و جواهرات، روبان‌ها و ابریشم‌های خاله‌خاور را از آن بیرون آوردم. صدای خاله‌خاور را می‌شنیدم که زیر لب زمزمه می‌کرد: «مرجان، چه بر سر تو خواهد آمد؟»

آن‌گاه زن‌های حرمسرا از راه رسیدند. آنها همچنان‌که لباس‌های بلند و خوش‌رنگشان به‌هنگام حرکت پیچ‌و‌تاب می‌خورد، آهسته و آرام با هم حرف می‌زدند و چون پرندگان

زیبا و سبکبال، از زیر تاق نماهای اطراف تالار وارد آن می شدند. آنها با بوی خوش عطرهايشان که چون ابری ما را در خود گرفته بود، دورمان حلقه زدند و همچنان که درباره رنگ سنگ های قیمتی و درخشش پارچه های ابریشمی گفتگو می کردند، مشغول اندازه گرفتن گردنبندها و دستبندها شدند. جواهرات، نور را به خود می گرفتند و آن را با پرتوهایی خیره کننده به دیوارها و کف تالار پخش می کردند. گرچه هیچ یک از زن ها آن طور که خاله خاور برایم مجسم کرده بود، نیمه برهنه نبودند، اما لباس برخی از آنها چنان نازک بود که بازوها، ساعدها و گردن هایشان به وضوح پیدا بود.

به جستجوی شهرزاد چهره همه آنها را به دقت نگاه کردم. من شهرزاد را هنوز ندیده بودم اما دلم گواهی می داد اگر او را ببینم، می شناسم. بسیاری از زنان اطراف ما از بستگان دور و نزدیک شهریار بودند. آنها زنان بیوه یا طلاق گرفته ای بودند که جای دیگری برای زندگی نداشتند و چون قبلاً شوهر کرده بودند، خطر به عقد شهریار درآمدن تهدیدشان نمی کرد. زنان دیگر حرم همه کنیز بودند و طبق معمول در میان آنان زنان زیبا کمتر دیده می شد. شهریار پیش از ازدواج با شهرزاد، تمام دختران زیبا را به عقد خود درآورده بود.

با این همه در میان آنها پنج شش زن جوان هم دیدم. تردیدی نبود که آنها پس از آنکه شهرزاد مانع کشتار زن‌ها شده بود، به کاخ شهریار آمده بودند. آنها گرچه زنانی زیبا و جوان بودند، اما شتابان و ذوق‌زده خود را به ما رساندند و مشغول جستجو در گنجینه خاله‌خاور شدند. مطمئن بودم که هیچ‌یک از آنان شهرزاد نیست.

من به پرسش‌های آنان پاسخ می‌گفتم و برایشان شرح می‌دادم که چگونه آن قواره حریر از سمرقند و آن دستبند مسی قلمکار از هند به آنجا آمده بود. طولی نکشید که زنان حرم هر چه را آورده بودیم، انتخاب کردند. آن وقت من جز آنکه بچه‌هایمان را جمع کنم و منتظر بمانم، کار دیگری نداشتم. خاله‌خاور خودش معامله را تمام می‌کرد. اما می‌دانستم کارش طول می‌کشد.

تنها در این لحظه یعنی وقتی کف تالار زانو زده بودم و بچه‌ها را جمع می‌کردم چشمم به بچه‌ها افتاد. آنها حتماً پشت سر زن‌ها به تالار آمده بودند و من که تمام حواسم به معامله بود، متوجه حضورشان نشده بودم. اما آنها آرام‌آرام به من نزدیک شده بودند و با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند. آنها حدود ده دوازده نفر بودند و در میانشان بچه‌های سه‌ساله تا هشت‌ساله دیده می‌شدند. همه آنها بچه‌های حرم بودند.

برخی بچه‌های زنان حرم و برخی کودکان یتیمی از بستگان دور شهریار. البته برخی هم بچه‌ها یا نواده‌های بردگان مورد علاقه شهریار بودند.

دل‌م به حال دخترها سوخت.

آهوی دست‌آموزی پشت سر یکی از بچه‌ها که احتمالاً شش هفت سال بیشتر نداشت، و رجه‌ورجه می‌کرد. آهو پوزه‌اش را به دست دختر مالید و دختر بدون آنکه از من چشم بردارد، پشت گوش‌های حیوان را برایش خاراند.

دختری که آهو دست‌آموز او بود، پرسید: «پات چی شده؟»
به سرعت روی پاشنه‌هایم عقب نشستم و با لباس بلندم پای لنگم را پوشاندم.

- چه بلایی سر پات آمده؟ غیر عادی به نظر می‌رسد.

خیلی کوتاه پاسخ دادم: «هیچی. چیزی نیست.»

پسرکی خردسال، با حالتی که نشان از کم‌رویی او داشت، آرام‌آرام جلو آمد. او ابتدا دستش را به سمت آستین من دراز کرد و بعد ناگهان آن را عقب کشید. پسرک با یک دست دماغش را گرفت و با دست دیگر به من اشاره کرد. بچه‌های دیگر شروع کردند به نخودی خندیدن اما نه عقب رفتند و نه چشم از من برداشتند.